

تنش جنبشی کرد، آزادیِ خودش را دریافت: از جایی کنده شد و برخاست. کف پا بر زمین آمد و بر تپش گرم خاک. و رهایی را در ساق‌ها احساس کرد. نگاهش در نگاهی جفت بود که آوای شکوه حیات را می‌تراوید و بر سطح پیشانیش بیدار می‌شد.

اونا شناس و خسته تن از تنگناهایی بس فشارنده و تاریک می‌آمد: تر ژرفای آب، از ظلمت سنگ، از دری فرو بسته و غربت کوچه‌یی بی‌نام که نزدیکش مردی بر سکوی خانه‌یی نشسته بود و زنی بچه‌اش را لب چاهک سرپا می‌گرفت و بارانی ریز می‌بارید.

زمزمه‌یی ناآشکار، بی‌صدایی، کلامی را درونش ریخت: «نه می‌دونی کی هستی، نه می‌دونی کجایی...» احساسِ بودن، گنگ و تنها، در او ایستاد. نیرویی از ژرفای روانش سرکشید. با یک جور فشار درونی اطراف را کاوید. عبور اندیشه‌یی را دریافت ناشناس. و سیر خیالی بی‌نقش را که اینک به زیر پوست صورت می‌گذشت. و بی‌صدایی کلامی باز درونش ریخت: «چشم به راه باش. این وضع تو همین جور ادامه نداره. لابد با کسی روبه‌رو می‌شی. بالاخره معلوم می‌شه.»

زهرویی پدیدار شد. درست از میان سینه‌ی او بیرون آمد. هر دو سویش اتاق و تاریک. صدایی بیرونش کشید. پایش بر کف سرد و

تاریک راهرو گذاشته شد. هیكلش را بر پاهای استوار دید و دست‌ها را که از دو سو در حرکت بود. روشنی از دست‌ها و سرانگشت‌ها فروریخت. به فاصله‌ی دور چراغی در کُنج سقف کورسوزد. از دیوار سمت راست یک سورچی باگاریِ اسبی بیرون آمد پهنای راهرو را بی صدا پیمود. نگاهش بالای درها؛ و درونش نقش ۱۴ تقلا می‌کرد. دری باز شد، او در اتاق بود و چشم‌هایش در همان چشم‌ها، زنی بود دکتر مآب در روپوشی سپید. قلم در دست پشت میز نشسته. می پرسید: «خُب، حالا یادت می‌یاد چه جور شد که اومدی اینجا؟». گفت و بی اختیار گفت: «شما دیدین که از تو آینه اومدم. حتماً خودتون می‌دونین که نگاه...» - صدای باران آمد که روی درختی می‌ریخت.

زن خندید: «حالا بگو چرا از تو آینه بیرون اومدی؟» - خنده‌ی او درونش شکفت. زیر درخت و ترسی زیبا در غمی خیس جاری شد. «اینجا نه، با این روپوش سپید که شما به تن دارین نمی‌شه حرف زد. وگرنه به رازی روبه شما می‌گفتم: ولی چه رازی؟» - بی‌هوا گفت. ندیشید: «بی‌شک من رازی دارم».

زن لبخندی زد. در چشم‌هایش خیره ماند. گرمای نگاه همه جا سر کرد. گفت: «بریم همونجا، به اتاق من».

چشم‌هایش گفت: «باشه. می‌ریم به اتاق تو» - و اتاق از سینه‌اش بیرون آمد. یک اتاق خالی و قدیمی. در و دیوار مرطوب و طبله کرده. سقف تیری دود زده. یک اتاق خوره‌گرفته‌ی بدبخت.

زن آنجا بود. چشم به راه او. و او از اعماق بیرون می‌آمد، از آب‌های ژرف، از سنگ‌های سخت، و از میان ذرات خاک و ساقه‌های گیاهان. بدین‌گونه در اتاق روید. ناگهان ناشناس و تهی از هر نقش. وجودی نازیسته از سنگ؛ و تنی خسته به آهن. که شکنجه‌ی ساختن

به نشانه‌ی هر زخم عبور می‌کرد و احساسی گنگ از بودن در او بیدار می‌ساخت.

گفت: «خُب، حالا بیا برام اون رازو بگو».

«راز؟ من رازی ندارم... من دنبال پدرم می‌گردم.» - صدایش با صدای او جفت شد. و نیش سوزنی را بر لنبرش احساس کرد.

در دم گیج خورد و پناهِش از دست رفت. سپیده از دریچه‌ی زیر سقف تافت. بامداد بود. دید مردی کُنج اتاق به روی تخت افتاده و او را به خواب می‌بیند. بی اختیار پیش رفت. به رویش خم شد. خانه‌ی دید قدیمی، خیس و ابری، شلوغ و گل‌آلود... که مجال نیافت. مرد چشم گشود و من از پشت درون آینه سریدم. جایم را آشنا یافتم و خود را گمشده. به تماشا نشستم و چشم به راه ماندم تا باز بیرون آیم؛ ما پاک و روشن و استوار.

روز بود. از روزن زیر سقف روشنی تار و کدتری در اتاق می‌زد. مرد چشم باز کرده بود. به سقف می‌نگریست. دست‌ها و پاهای او از دو سمت به تخت بسته بود. جنبشی کرد. تسمه‌ها از دو سو بدنش را فشرد. حتمی گرم ناگهان سینه‌اش را انباشت. فریادی دلخراش سر داد. در اتاق باز شد. دو پرستار مرد آمدند، سیه‌چرده و خشن، در جامه‌ی سید و بلند و یکسان.

عجل نداد. به فریاد گفت: «آهای دژخیمان! چرا دس و پای منو کسین؟ یا لا، بیاین واکنین». ابتدا هر دو خاموش ایستادند و نگاه کردند. بعد یکی شان قدم پیش‌گذاشت و گفت: «سر و صدا نکن، الانه وازت می‌کیه می‌بریمت بالا. دکتر دستور داده». آن یکی هم قدم پیش گذاشت. هر دو خم شدند تسمه‌ها را گشودند. او را بلند کردند کشان کشان از اتاق بیرونش بردند. از پله‌های زیرزمین بالا رفتند. اول راهرو به اتاق دفتر داخل شدند.

می خوانید

- خانه‌های بیمار ۱۱
- در مدارِ زمان - دایره‌های هبوط ۳۹
- پیشامد که می‌گذشت ۸۹
- تداخل کیفی در چرخشِ روان - دایره‌ها ۹۷
- پیام پرنده در باغچه‌های ویران ۱۲۹
- پدر و پسر و آینه ۱۳۷
- نگاهی از محراب ۱۵۳
- استاد بزرگ ۱۶۷

شرف و هبوط و وبال

ك. تينا